

ترس

شامگاهان،

که نگاهم به افق می پیچد،

غم نشناخته ای،

سینه ام را به لگد می کوبد،

وبه من میگوید:

مرد بیگانه! چرا خاموشی؟

نه که دلتنگ شدی؟

من غریبانه به او میگویم،

ازچی دلتنگ شوم،

همه چیز اینجاست،

بحر در جوش و خروش،

شهر آرام و خموش،

کوچه ها خواب نبینند که ویران شده اند،

آدمی آزاد است ،

همه جا آباد است،

ترسم از تنگی دل نیست،

لیکن از چیز دگر میترسم ،

که مبادا روزی ،

اندرین ساحل دور،

دل من سنگ شود،

و غم از سینه من کوچ کند،

چاره تنگدلی آسان است،

بیغمی چاره ندارد!!

بهار ۱۹۹۸ کالیفرنیا